

خمیر میشوند . همانطور که آدمهای دیگر به همدردی احتیاج دارند این طور آدمها محتاج انقباضند . خیال می کنم بهتر باشد تو بروی سر خط آهنت هر چند می توانی فکر کن که امشب وقتی استکه واقعاً تمام خط آهن را منفجر بکنند .

هونتر از جا برخاست و گفت : «بله ، خیال می کنم او امری ازمرکز رسیده باشد ؟»

«بله .»

«خیال دارند...»

لانسرمیان صحبت او دوید ، «میدانی که چه جور او امری است . می دانی که اجباراً چه جور باید باشد رهبران مردم را بگیرد ، تیربارانشان کنید ، گروهی بگیرد گروهیها را تیرباران کنید ، باز هم گروهی بگیرد ، آنها را هم تیرباران کنید .» صدایش رفته رفته بلند شده بود . اما در این هنگام دوباره محدود نجوا بازگشت . «و تنفر مردم بیشتر می شود ورنجیدگی میان ایشان عمیق تر و عمیق تر می گردد .»

هونتر درنگی کرد . «از فهرست اسامی کسی را محکوم کرده اند ؟» و با دست اشاره ای به سمت اطاق خواب شهردار کرد .

لانسرسرش را تکان داد . «نه ، هنوز نه . تا بحال که فقط توقیفند .»

هونتر آرامی گفت ، «جناب سرهنگ ، می خواهی من توصیه کنم - شاید زیاد خسته شده باشی ؟ می شود - می دانی -

می شود گزارش بدهم که بیش از حد خسته شده‌ای؟»

لانسر لحظه‌ای چشمانش را با دست پوشاند و آنگاه شانه هایش را راست گرفت و صورتش سخت شد. گفت: «من غیر نظامی نیستم، هونتر، با بودن من هم افسر بقدر کافی نداریم اینرا که میدانی، سرگرد پروید سر کارتان، من باید کورل را ببینم.»

هونتر لبخندی زد. بطرف دررفت و آنرا باز کرد و روبه بیرون گفت: «بله اینجا هستند.» و از بالای شانه به لانسر گفت: «پراکل است. می خواهد خدمت برسد.»

لانسر گفت: «بیاید.»

پراکل بدرون آمد، چهره اش گرفته و عصبانی بود گفت: «جناب سرهنگ لانسر، قربان، می خواستم.»

لانسر گفت: «بنشین، بنشین و قدری استراحت کن. ستوان، سرباز خوبی باش.»

خشکی پراکل تند از میان رفت. کنار میز نشست و آرنجهایش را روی آن نهاد و گفت: «می خواستم.»

ولانسر گفت: «یک دقیقه نمی خواهد حرف بزنی من می دانم چه می خواهی. خیال نمی کردی اینطور باشد، ها؟ خیال می کردی جای خوبی باشد.»

پراکل گفت: «از ما نفرت دارند. خیلی از ما نفرت دارند.»

لانسر لبخند زد. گفت: «نمی دانم که درست می دانم چه

شده یانه برای سر بازخوب بودن باید جوان بود ، و جوان هم  
زن جوان می خواهد همین است ؟

«بله ، همین است .»

لانسر با مهربانی گفت : «خوب ، دخترک ، از تو نفرت

دارد ؟»

پراکل باشیفتگی باونگریست . گفت : «نمی دانم ، قربان ،

گاهی فکر می کنم که فقط متأسف است .»

«و تو بیچاره شده ای ؟»

«قربان ، از اینجا بدم می آید .»

«البته ، خیال می کردی اینجا کیف می کنی ها ؟ ستوان

توندر مقاومتش را از دست داد و بعد بیرون رفت و شکمش را

پاره کردند . ترا می توانم بمرکز بفرستم . با اینکه می دانی

اینجا بتو احتیاج داریم ، می خواهی بمرکز فرستاده شوی ؟»

پراکل باناراحتی گفت : «خیر قربان نمی خواهم .»

«بسیار خوب . حالا بتومی گویم ، و امیدوارم که بفهمی .

تو دیگر انسان نیستی ، تو سر بازی ، راحت و آسایش تو اهمیتی

ندارد ، و ستوان زنده بودن تو هم زیاد مهم نیست . اگر زنده

ماندی ، خاطراتی خواهی داشت . این نقشه تنها چیزی است که

خواهی داشت . در ضمن این مدت اوامری بتومی کنند و تو هم

باید اجرا کنی پیشتر این اوامر مطوع نیست . اما این بتو مربوط

نیست . ستوان ، من بتو دروغ نمی گویم . شمارا باید برای امروز

تربیت می کردند ، نه برای کوچه های گل فروش شده . باید روح

شمارا باحقیقت بارمی آوردند نه اینکه بادروغ گمراهش کنند» صدایش سخت تر شد . «اما ستوان تو این شغل را قبول کرده ای حالا بآن ادامه می دهی یا می خواهی تر کش کنی مانمیتوانیم از روح تو نگهداری کنیم .»

پراکل بر پاخواست . گفت : «متشکرم ، قربان .»

لانسر همچنان میگفت : «و آن دخترک ، آن دخترک را ستوان میتوانی هتک ناموس کنی ، می توانی از دیگران محافظتت کنی ، می توانی بگیریش - مادام که هر وقت امر رسید حاضر بشوی او را با تیر بزنی ، هیچیک از اینها مهم نیست .»

پراکل با خستگی گفت : «بله ، جناب سرهنگ ، متشکرم قربان .»

«بتو اطمینان میدهم . از این حیث مطمئن باش . دانستن بهتر است . ستوان ، حالا بروید . و اگر کورل هنوز منتظر است بگوئید بیاید .» و به پشت ستوان پراکل نگاه کرد تا از اطاق بیرون رفت .

وقتی که آقای کورل وارد شد بکلی عوض شده بود . بازوی چپش گچی گرفته شده بود ، و دیگر آن کورل شوخ متبسم با رفتار دوستانه نبود . صورتش تلخ و تند بود و چشمانش مانند چشمان کوچک خوک مرده به زیر افتاده بود .

گفت : «جناب سرهنگ ، بایست پیش از این می آمدم . اما عدم همکاری شما مرا مردد کرده بود .»

لانسر گفت : «اینطور یادم است که شما منتظر گزارش

خود بودید .»

«انتظار خیلی بیش از آن را داشتم . شما قبول نکردید  
مقام صلاحیت داری بمن بدهید گفتید که من ارزشی ندارم متوجه  
نشدید که مدتها پیش از آمدن شما من در این شهر بودم . برخلاف  
صلاح اندیشی من شهردار را بسمت خود باقی گذاشتید .»

لانسر گفت : «بدون وجود او در اینجا ممکن بود اینجا  
بیش از آنچه بی نظم است - بی نظم میشد .»

کورل گفت : «این مطلب عقیده شخصی است . این مرد  
رهبر طاعنی است.»

لانسر گفت : «برت می گوئید ، آوردن آدم ساده ایست»  
کورل بادیست سالمش کتابچه سیاه رنگی از جیب سمت  
راست خود در آورد و آنرا با انگشتانش باز کرد گفت : «جناب  
سرهنگ ، شما فراموش کردید که من منابعی داشتم ، و مدتها  
قبل از آمدن شما اینجا بودم . باید بشما گزارش بدهم که آوردن  
شهردار باهر اتفاقی که در این جامعه افتاده است تماس دائم داشته .  
در شبی که ستوان توندر کشته شد شهردار در خانه ای بوده که  
قتل در آن واقع شد . وقتی که آن دختر به میان تپه ها گریخت  
نزد یکی از اقوام شهردار اقامت کرد . من دنبالش تا آنجا رفتم ،  
اما از آنجا هم رفته بود . هر وقت افرادی از این جا گریخته اند  
آوردن قبلا می دانسته و با آنها کمک کرده است . و من بشدت ظن  
می برم که در این مسأله پراشوت های کوچک هم دستی دارد.»

لانسر با اشتیاق گفت : «اما ثابت که نمی توانید بکنید.»

كورل گفت ، «نه ثابت نمى توانم بكنم موضوع اول را مى دانم ، نسبت باخرى ظن مى برم . شايد حالا راضى باشيد كه بحرف من گوش كنيد .»

لانسر آرام گفت ، «چه پيشنهاد مى كنيد ؟»

«جناب سرهنك . اين پيشنهاها از پيشنهاد مهمتر است . آوردن راحالا بايد بصورت گروهگان نگهداريد وجانش ضامن حفظ آرامش اين جامعه باشد . جانش بايد بستگى بروشن شدن يك فيوزدريك لوله ديناميت داشته باشد .»

كورل باز دست درجيب كرد و كتابچه تا شده‌اى را در آورد ، و آنرا باز كرد ومقابل سرهنك گذاشت . گفت : «جناب سرهنك ، اين جوابى است كه ازستاد ارتش بگزارش من داده شده است توجه مى فرمائيد كه تا حدودى صلاحيت به من داده شده است .»

لانسر نگاهى بكتابچه كرد و آرام گفت : «واقعا نسبت به من پيشدستى كرده‌اى ، اينطور نيست ؟» و درحالى كه اكراه آشكارا درچشمانش خوانده مى شد به كورل نگرىست . گفت ، «شنيدم كه زخمى شده بوديد . چطور شده بود ؟»

كورل گفت : «آنشب كه ستوان شما كشته شد براى من كمين كرده بودند . گشتى ها را نجات دادند . آنشب چند نفر ازاهل قصبه باقايق من فرار كردند . جناب سرهنك ، حالا بايد باتا كيد بيشترى بگويم كه آوردن شهردار بايد بعنوان گروهى نگاه داشته شود .»

ناگهان ازدور صدای انفجاری برخاست ، و هر دو بجانبی که صدا از آن آمده بود نگریستند .

کورل گفت ، « جناب سرهنگ ، حقیقت اینست و شما خوب می دانید که اگر در این تجربه موفق شوند در تمام کشور های تصرف شده دینامیت پر خواهد شد . »

لانسربآرامی تکرار کرد : « چه پیشنهاد می کنید ؟ »  
« همانکه گفتم ، آوردن را باید در مقابل طغیان اهالی گروهی نگاهداشت . »

« و اگر باز هم طغیان کردند و ما آوردن را تیرباران کردیم چگونه ؟ »

« آنوقت نوبت آن دکتر می رسد ، برای اینکه هر چند او مقامی ندارد از حیث اهمیت در این قصبه نفردوم است . »  
« اما او که مقام رسمی ندارد . »

« در ازاء مورد اطمینان مردم است . »  
« و وقتی او را هم تیرباران کردیم چه کنیم ؟ »  
« آنوقت مقامات همه با خود ماست ، آنوقت طغیان شکسته

می شود . وقتی رهبرها را کشته باشید طغیان درهم می شکند . »  
لانسربنحو معامی پرسید ، « واقعا اینطور خیال می کنید ؟ »

« باید اینطور باشد . »

لانسربسرش را آهسته تکان داد و بعد صدا زد ، « قراول »  
درباز شد و سربازی در درگاه پدیدار شد .

## جان‌اشتاين بك

لانسر گفت : «سرجوخه . من اوردن شهردار را تحت توقيف قرار مي‌دهم . و دكتور و يئتر را هم تحت توقيف قرار مي‌دهم وظيفه شما اينست كه توجه كنند كه اوردن تحت اللحفظ باشد و دكتور و يئتر را هم فورا اینجا بياوريد »

قراول گفت : «چشم ، قربان»

لانسر نگاهي به كورل كرد و گفت : «مي‌دانيد ، اميدوارم بدانيد كه چه كارداريد مي‌كنيد . واقعا اميدوارم كه بدانيد چه كارداريد مي‌كنيد .»



در قصبه کوچک خبر بسرعت شایع شد با نجوای کناره‌ها ،  
 با نگاه‌های سریع و پر معنی خبر « شهردار توقیف شده »  
 انتقال می‌یافت و در میان قصبه جشن پیروزی آرامی برپا شده  
 بود . زیرا که دشمن مجبور بتوقیف شهردار شده بود و مردم  
 آهسته بیکدیگر چیزی میگفتند و از هم جدا میشدند ، و  
 مردمی که برای خرید بدکانی میرفتند بطرف فروشنده‌ها خم  
 میشدند و در يك لحظه کلمه‌ای میان ایشان رد و بدل میشد .  
 مردم بصحرا میرفتند ، به پیشه‌ها میرفتند و دنبال دینامیت  
 میگشتند . و کودکانی که میان برف بازی میکردند دینامیت  
 پیدا میکردند ، و تا آن موقع کودکان نیز دستوره‌های لازم را  
 گرفته بودند . بسته‌ها را باز میکردند و شکلات را میخوردند  
 و بعد دینامیت را در برف چال میکردند و بکسانشان محل  
 آنرا خبر میدادند .

دور دست در میان صحرا مردی يك لوله را بر داشت و دستور عمل آنرا خواند و بخود گفت: « نمیدانم این کاری هست یا نه. » لوله را روی برف وا داشت و فیوز را آتش زد، و دوید و از آنجا دور شد و بشمارش پرداخت اما تند شمرده. بشصت و هشت که رسید دینامیت منفجر شد. آن مرد بخود گفت: « واقعاً کاری است. » و با شتاب دنبال لوله‌های دیگر گشت.

در اطاق نشیمن کاخ شهردار روی میز جمع و تمیز شده بود، و سربازی پشت در اطاق خواب آوردن شهردار نگهبانی میکرد. آنی در برابر معجز ذغال سنگ زانو زده قطعات کوچک ذغال سنگ را روی آتش میگذاشت. نگاهی بنگهبانی که مقابل در اطاق خواب آوردن شهردار ایستاده بود کرد و بالعنی زننده گفت: « خوب حالا میخواهی چکارش بکنی؟ » سرباز جوابی نداد.

در خروج باز شد و سرباز دیگری بدرون آمد که بازوی دکتر وینتر را گرفته بود. در را پشت سر دکتر وینتر بست و در داخل اطاق کنار در ایستاد.

دکتر وینتر گفت: « سلام، آنی. احوال جناب آقای شهردار چطور است؟ »  
و آنی به در اطاق خواب اشاره کرد و گفت: « آنجا هستند. »

دکتر وینتر گفت: « مریض که نیست. »

آنی گفت: «خیر، مریض نبوده‌اند. بینم بهشان  
میتوانم بگویم که شما اینجا تشریف دارید.» آنی بطرف  
نگهبان رفت و با لحن آمرانه‌ای گفت: «بیجناب آقای شهردار  
بگو که آقای دکتر وینتر اینجا هستند، شنیدی چه گفتم؟»  
نگهبان جوابی نگفت و از جا نجنبید. اما از پشت او  
درباز شد و آوردن شهردار در دادگاه پدیدار گردید. شهردار  
توجهی بنگهبان نکرد و از پشت او گذشت و قدم باطاق نهاد  
قراول يك لحظه باین فکر افتاد که او را به اطاق خواب بازگرداند،  
اما بجای خود کنار در باز گشت.

آوردن گفت: «متشکرم، آنی. از اینجا زیاد دور نشوی  
ها. مسکن است ترا بخواهم.»  
آنی گفت: «خیر، قربان. دور نمی‌روم، خانم حالشان  
خوبست.»

«دارد مویش را شانه میزند. میخواهی ببینیش، آنی؟»  
آنی گفت: «بله، قربان.»  
و او نیز از کنار نگهبان گذشت و باطاق خواب رفت و  
در را بست.

آوردن گفت: «دکتر چیزی میخواستی؟»  
وینتر، با قیافه‌ای طعنه‌آمیز شکلکی ساخت و از بالای  
شانه خود نگهبان خود را نشان داد. گفت: «خوب دیگر،  
خیال میکنم توقیف شده‌ام این رفیقمان مرا آورد.»  
آوردن گفت: «خیال میکنم باید همینطور میشد نمیدانم

چه کار می‌خواهند بکنند؟» و این دو مرد مدتی مدید بیکدیگر نگریستند و هر يك میدانست که دیگری در چه فکر است. و آنگاه آوردن چنانکه گویی از صحبت باز نایستاده است باز گفت: «میدانی، اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم جلوش را بگیرم.» وینتر گفت: «میدانم، اما اینها نمیدانند.» و او نیز با فکری که در ذهن داشت گفت: «مردم وقت شناس هستند و وقتشان تقریباً سر رسیده. خیال میکنند که چون خودشان فقط يك پیشوا و يك سر دارند ما هم مثل آنهایم میدانند که اگر سر ده نفرشان قطع شود خودشان نابود میشوند. اما ما مردمی آزادیم، بتعداد جمعیتمان پیشوا و سرداریم، و در مواقع احتیاج رهبران واقعی مانند قارچ میانمان میرویند.»

آوردن دست خود را بر شانه وینتر نهاد و گفت: «متشکرم میدانستم که اینطور است، اما بهتر است که از زبان تو بشنوم. این مردم کوچک که نابود نمیشوند ها؟» با اضطراب در صورت وینتر دنبال جواب میگشت.

و دکتر با اطمینان قلبی داد. گفت: «ابدأ، ابدأ استش را بخواهی با کمکی که از خارج برسد قوی تر هم میشوند.»

اطاق لحظه‌ای ساکت ماند. قراول جای خود را اندکی عوض کرد و تفنگش بتکمه‌اش خورد.

آوردن گفت: «دکتر با تو میتوانم صحبت کنم، و متحماً دیگر نخواهم توانست باز هم صحبت کنم. چیزهای کوچک شرم آوری در ذهن من هست.»

اوردن سرفه‌ای کرد و نگاهی بسرباز راست ایستاده انداخت؛ اما در قیافه سرباز اثری از اینکه چیزی شنیده باشد دیده نمیشد. و آوردن بازگفت: «در فکر مرگ خودم بوده‌ام. اگر همان‌روش معمولشان را دنبال کنند حتماً باید مرا بکشند، و بعد هم باید ترا بکشند.» و چون وینتر ساکت ماند آوردن گفت: «مگر اینطور نیست؟»

وینتر گفت: «چرا، خیال میکنم اینطور باشد.» و بطرف یکی از صندلیهای مذهب رفت و همینکه خواست بنشیند متوجه شد رویه آن پاره شده است، و دستی روی محل نشستن آن کشید چنان که گویی، باین طریق رفو میشود و بعد چون رویه صندلی پاره بود به آرامی نشست.

و آوردن همچنان میگفت: «میدانی می‌ترسم. در فکر طرق فرار بودم تا از این ترس خلاص شوم. در فکر گریز بوده‌ام. فکر کرده‌ام که التماس کنم مرا نکشند؛ و اینها همه مرا غرق خجالت کرده است.»

و وینتر سر برداشت و گفت: «اما این کار را که نکردی.»

«نه نکردم.»

«و نخواهی کرد.»

اوردن درنگی کرد و گفت: «نه، فکر کرده‌ام. اما در

فکرش بوده‌ام.»

و وینتر با لطف و مهر گفت: «از کجا میدانی که همه

فكر آنرا نميكنند ؟ از كجا ميداني كه من در فكر آن نبوده‌ام ؟

اوردن گفت : « نميدانم چرا ترا هم توقيف کرده اند .

خيال ميكنم مجبور بشوند ترا هم بكشند . »

وينتر گفت : « خيال ميكنم اينطور باشد . » شستپايش

را دور هم مي‌پيچيد و آنها را تماشا ميكرد .

اودن گفت : « ميداني كه اينطور است . » لحظه‌اي ساكت

ماند و بعد گفت : « ميداني ، دكتر من آدم كوچكي هستم اينجا

هم قصبه كوچكي است ، اما در آدمهاي كوچك هم حتماً

جرقه‌اي هست كه ناگهان مشتعل ميشود . من ميترسم ، خيلي هم

ميترسم و فكر هر چيز را كه ممكن است براي نجات دادن زندگي

خودم بكنم كردم ، و بعد آن فكرها از من دور شد ، و حالا

بعضي اوقات احساس شكفتگي ميكنم ، مثل اينكه بزرگتر و

بتر از آني باشم كه هستم ، و دكتر ميداني فكر چه را

مي‌كردم ؟ » همچنانكه به خاطر مي‌آورد لبخند ميزد . « يادت

هست در مدرسه وقتي آپولوژي افلاطون را ميخواندم ؟ يادت

هست كه سقراط ميگويد : « و كسي خواهد گفت : ( اي سقراط

از روشي كه در زندگي خود برگزيده‌اي و لامعاليه به مرگي

زود رس منجر خواهد شد شرم نميكني ؟ ) و بچنان كسي ممكن

است منصفانه پاسخ بگويم : ( در اين نكته در اشتباهي ،

مردي كه بكاري بيايد نبايد فرصت زيستن يا مردن را بحساب

آورد ، بايد تنها آنرا بحساب آورد كه آنچه انجام ميدهد

بخطاست يا بصواب ) اوردن لحظه‌اي درنگ كرد و كوشيد

تا بیاد آورد .

دکتر وینتر اکنون روی صندلی خود را پیش داده در فکر فرورفته بود ، و خود چنین ادامه داد : « ... (کار مردنیک یا مرد بد را انجام دهد . ) خیال نمیکنم درست بلد باشی . تو هیچوقت شاگرد درس خوانی نبودی در قسمتی هم که سقراط محکوم میکند غلط گفتی . »

اوردن بقیه‌قه خندید : « آنهم یادت هست ؟ »

وینتر با اشتیاق گفت : « آره خوب یادم هست . يك سطر یا يك كلمه را فراموش کردی روز جشن فارغ التحصیلی ما بود ، و تو آنقدر بهیجان آمده بودی که فراموش کرده بودی پشت پیراهنت را توی شلوارت کنی و پیراهنت از پشت آویزان بود . متحیر بودی که چرا میخندند . »

اوردن بخود لبخندی زد ، و دستش در نهان به پشتش رفت و دنبال پیراهن آویزان گشت . گفت : « من سقراط شده بودم و هیأت مدیره مدرسه را محکوم کردم . چه خوب محکومشان کردم ! سرشان داد زدم و می‌دیدم که چه جور سرخ میشوند . »

وینتر گفت : « از بس نفسشان را حبس کرده بودند تا

نخندند سرخ شده بودند . پیراهنت بیرون بود . »

اوردن شهردار خندید : « گفت چند سال میشود ؟ چهل

سال . »

« چهل و شش سال . »

نگهبانی که پشت در اطاق خواب بود آرام به نزد نگهبان در خروجی رفت مثل کودکانی که در مدرسه از گوشه دهان نجوی میکنند، بی صدا با یکدیگر صحبت کردند « چند وقته کشیک میدی ؟ »

« همه شب ، چشمو نمیتونم واز نگهدارم . »

« منم همینجور . از زنت دیروز خبر داشتی . »

« آره ! بتوهم سلام رسونده . نوشته شنیده بوده تو

زخمی شده بودی . زیاد کاغذ نمینویسه . »

« بهش بنویس حالم خوبه . »

« معلومه هر وقت نوشتم . »

شهردار سرش را بلند کرد و به سقف نگریست و زیر

لب گفت :

« هوم - هوم - هوم ، نمیدانم میتوانم یادم بیاورم یا نه

که چه جور شروع میشود ؟ »

و وینتر او را راه انداخت : « وا کنون ، ای مردان - »

و آوردن به نرمی گفت : « وا کنون ، ای مردان که مرا محکوم

کرده اید - »

سرهنگ لانسر آرام به اطاق آمد ، قراولها خبردار

ایستادند . سرهنگ که کلمات را شنید متوقف شد و گوش داد .

آوردن به سقف می نگریست ، و در کوششی که برای به

یاد آوردن کلمات میکرد غرق شده بود . « وا کنون ، ای مردان

که مرا محکوم کرده اید - از صمیم دل بر شما خبر میدهم -



زیرا که در شرف مرگم و در ساعت مرگ - آدمیان را قدرت  
پیش گوئی خبر ارزانی میگردد. و من بر شما ای قاتلان  
خبر می دهم که بیدرنک پس از - پس از مرگ من - «

و وینتر از جا برخاست ، و گفت : « عزیزت من » آوردن  
به او نگریست پرسید : « چه گفتی ؟ »

و وینتر گفت : « کلمه ( عزیزت ) است و نه مرگ تو  
قبلا هم همین اشتباه را کردی . درست چهل و شش سال پیش  
همین اشتباه را کردی . »

آوردن گفت : « نه ، مرگ است . مرگ درست است »  
و دور خود نگریست و سرهنگ لانسر را دید که او را می پاید.  
آوردن پرسید : « مگر مرگ نیست ؟ »

سرهنگ لانسر گفت : « عزیزت . اینطور است . »  
« بیدرنک پس از عزیزت من . »

دکتر وینتر به اصرار گفت : « دیدی ، ما دو نفریم ، تو  
یک نفر . کلمه ( عزیزت ) است . این همان اشتباهی است که  
قبلا هم کرده بودی . »

آنگاه آوردن راست به پیش روی خود نگریست او  
چشمانش به حافظه اش دوخته شده بود ، و چیزی جز از آن  
نمیدید . و باز از حافظه خواند : « و من بر شما ، ای قاتلان  
من ، خبر می دهم که بیدرنک پس از عزیزت من عقوبتی به  
مراتب شگرفتر از آنچه در حق من روا داشتید به یقین در  
انتظار شما خواهد بود »

وینتر از سر تشویق سری فرود آورد، و سرهنگ لانسر نیز با سر تصدیق کرد، و چنان می نمود که هر دو او را کمک می کنند تا به یاد آورد و آوردن باز از حافظه خواند. « مرا از آن بابت به عدم فرستادید که تا از مدعی خلاف خود بگریزید، و حساب زندگی خود را بر ملا نسازید - ! »  
ستوان پراکل با هیجان به اطاق آمد و فریاد زد:  
« جناب سرهنگ لانسر ! »

سرهنگ لانسر گفت: « هیس - » و دست خود را بلند کرد تا او را ساکت کند.

و آوردن با ملایمت ادامه داد: « اما آنچنان که می پندارید نخواهد شد؛ سخت جز از آن خواهد بود » صدای آوردن بلند و با قوت تر شده بود. « زیرا که شما را میگویم که در آینده مدعیانی پیش از اکنون خواهید داشت. » با دست خود ادائیگی که خاص ناطقان است در آورد - « مدعیانی که تا اکنون من گفتارشان را باز داشته ام؛ و از آنجا که جوانتر از منند کمتر جانب شما را خواهند داشت، و شما را بیشتر رنج خواهند ساخت. » آوردن گره بر ابروان زد و کوشید باز هم به یاد آورد.

و ستوان پراکل گفت « جناب سرهنگ لانسر، چند نفر را با دینامیت دیدیم. »

ولانسر گفت: « هیس. »  
و آوردن باز گفت: « اگر بر آن گمانید که بسا کشتار

مردمان کسی را از انگشت نهادن برزندگانی نسابکارانه خود باز می‌دارید، برخطائید. « باز گره بر ابروان زد و اندیشید و به سقف نگریست و مضطربانه لبخندی زد و گفت: « فقط همین را حفظم. باقی از خاطر م رفته. »

و دکتر وینتر گفت: « بعد از چهل و شش سال خیلی خوبست، و چهل و شش سال پیش هم خوب بلد نبودی.»  
ستوان پراکل میان صحبت ایشان دوید که، « جناب سرهنگ لانسر مردم دینامیت دارند. »  
« توقیفشان کردید؟ »

« بله، قربان. سروان لوفت و - »  
لانسر گفت: « به سروان لوفت بگوئید مراقبشان باشد.»  
آنگاه خود را گرفت و به وسط اطاق آمد و گفت: « آوردن، این چیزها باید متوقف شود. »  
و شهردار عاجزانه به او لبخند زد. گفت: « جناب سرهنگ نمی‌شود متوقف شود. »

سرهنگ لانسر با خشونت گفت: « من شما را برای ضمانت حسن رفتار مردم به عنوان گرومی توقیف کردم. فرمان من این بود. »  
آوردن به سادگی گفت: « اما این عمل جلو آن کارها را نمی‌گیرد شما ملتفت نیستید. وقتی من مانع کار بشوم، بدون وجود من کارشان را می‌کنند. »

لانسر گفت: « واقعاً به من بگوئید چه فکر می‌کنید. اگر مردم بدانند که در صورتی که يك فوزمیل دیگر را آتش کنند

شما تیر باران می شوید آنوقت چه می کنند؟»

شهردار عاجزانه به دکتر وینتر نگریست و در آن لحظه در اطاق خواب باز شد و خانم در حالی که زنجیر ریاست شهرداری را به دست داشت، بیرون آمد.

خانم گفت: «این را فراموش کردی.»

او در آن گفت: «چه را؟ آه، بله، و خم شد و خانم زنجیر شهرداری را دور گردن او انداخت، و او در آن گفت: «متشکرم، عزیزم.»

خانم به لحن شکایت گفت: «همیشه یادت می رود. در همه اوقات فراموش می کنی.»

شهردار در انتهای زنجیر که به دست گرفته بود - به مدال طلا که علامت سمت او بر آن حک شده بود می نگریست.

لانسرباز اصرار کرد و پرسید: «آنوقت چه می کنند؟»

شهردار گفت: «نمی دانم. خیال می کنم فوزمیل را آتش کنند.»

«فرض کنیم که شما از مردم تقاضا کنید که نکنند.»

وینتر گفت: «جناب سرهنگ، امروز صبح پسر کوچکی را دیدم که داشت آدم برفی می ساخت، و سه سرباز او را می پائیدند تا مبادا صورت پیشوای شما را به مسخره بسازد و پیش از آنکه سربازها آنها خراب کند، پسرک شبیه خوبی هم ساخته بود.»

لانسراعتنایی به دکتر نکرد. باز گفت: «فرض کنیم شما

از مردم تقاضا کنید که نکنند ؟ »

اوردن نیمه خواب می نمود . چشمانش خفته بود ، و کوشید فکر کند . گفت : « جناب سرهنگ من آدم خیلی دلداری نیستم . خیال می کنم در هر حال فوزمیل را آتش کنند . » زحمتی کشید تا مطلب خود را بیان کند . « امیدوارم این کار را بکنند ، اما اگر من از ایشان تقاضا کنم که نکنند ، متأسف می شوند . »

خانم گفت : « این حرفها راجع به چیست ؟ »

شهردار گفت : « يك دقیقه حرف نزن ، جانم . »

لانسر به اصرار گفت . « اما فکر می کنید فوزمیل را

آتش کنند ؟ »

شهردار باغرور گفت : « بله آتش می کنند . توجه کنید ،

جناب سرهنگ من نمی توانم بین زندگی یا مرگ کلی را

انتخاب کنم ، اما می توانم راه مردنم را انتخاب کنم . اگر به

مردم بگویم جنک نکنند ، متأسف می شوند اما جنک می کنند .

اگر بگویم بچنگند ، خوشحال می شوند ، و من که آدم خیلی

دلداری نیستم آنها را دلدارتر کرده ام . » از سر عذرخواهی

لبخندی زد . گفت : « می بینید که چون آخرو عاقبت من فرق

نی کند انجام دادن این کار خیلی آسانست . »

لانسر گفت : « اگر شما موافقت کنید ما می توانیم به مردم

بگوئیم که مخالفت کردید . می توانیم به مردم بگوئیم که التماس

کردید شما را نکشیم . »

ووينتر با خشم ميآن صحبت ايشان دويد كه « مردم مي‌فهمند شما نمي‌توانيد پيش خودتان سري نگه‌داريد . سكي از نفرات شما يك شب اختيار خود را از دست داد و گفت مگسها كاغذ مگسگير را گرفته‌اند ، و تمام ملت كلمات او را ياد گرفته‌اند . حتى تصنيفي از آن ساخته‌اند . مگسها كاغذ مگسگير را گرفته‌اند ، جناب سرهنگ ، شما سري پيش خودتان نگه نمي‌داريد . »

از جانب معدن صدای صفيح گوش خراشي آمد . و بساد تندي برف خشك را به پنجره‌ها كوفت .

اوردن با مدال طلايش بازي مي‌كرد . آرام گفت ، « جناب سرهنگ مي‌بيند كه هيچ چيز نمي‌تواند تغيير ايجاد كند شما را تباه مي‌كنند و بيرون مي‌رانند . » صدایش خيلي نرم شده بود . « مردم خوششان نمي‌آيد تسخير بشوند ، جناب سرهنگ ، و اين است كه تسخير هم نمي‌شوند مردم آزاد جنگ را شروع نمي‌كنند ، اما همينكه شروع شد ، در ضمن شكست هم به جنگ ادامه مي‌دهند . مردم اسيرگله مانند ، كه همان پيروان يك پيشوا هستند ، نمي‌توانند همچو كاري بكنند ، و اين است كه مردم گله مانند در نبردها يروز مي‌شوند و مردم آزاد از مجموع يك جنگ فاتح بيرون مي‌آيند . جناب سرهنگ ، خواهيدديد كه همينطور مي‌شود . »

لانسرخشك و راست بود . گفت ، « فرمان من صريح بود . ساعت يازده سررسيد مهلت بود . من گروهی گرفته ام . اگر شدت و خشونتتي صورت بگيرد ، گروهی ها اعدام خواهند شد . »

و دکتروینتر بسرهنک گفت : « با اینکه می دانید نتیجه مثبتی نخواهید گرفت بازهم این فرمانها را اجرا می کنید ؟ »  
 صورت لانسر گرفته بود . گفت : « این فرمانها را هر چه باشد اجرا می کنم ، اما آقای شهردار ، تصور می کنم اگر شما اعلامیه ای صادر کنید زندگی خیلی ها را نجات داده اید . »  
 خانم با لحنی التماس آمیز میان صحبت ایشان دوید ،  
 « کاش بمن می گفتید این برتها که می گوئید راجع به چیست ؟ »  
 « پرت است دیگر ، جانم . »

خانم بشوهرش توضیح داد که ، « آخر شهردار را که نمی شود توقیف کرد . »

اوردن لبخند می زد و گفت ، « نه ، شهردار را نمی شود توقیف کرد . شهردار مفهومی است که مردم آزاد تصور آنرا کرده اند . این مفهوم در توقیف نمی ماند . »

از دور صدای انفجاری برخاست ، و انعکاس آن در تپه ها پیچید و باز گشت . صغیر معدن ذغال تند و زنده اعلام خطر کرد . آوردن لحظه ای باحال گرفته ایستاد و بعد لبخند زد . غرش انفجار دوم این بار نزدیکتر و سنگین تر بگوش رسید و انعکاس آن در دل کوه ها پیچید . آوردن نگاهی بساعت خود کرد و بعد ساعت و زنجیر خود را برداشت و در دست دکتروینتر نهاد . گفت : « راجع به مگس ها چه می گفتند ؟ »

دکتروینتر گفت : « مگس ها کاغذ مگس گیر را گرفته اند . »  
 آوردن صدا زد ، « آنی ! » در اطاق خواب فوراً باز شد

و شهردار پرسید : « گوش ایستاده بودی ؟ »

آنی با اضطراب گفت : « بله قربان . »

و در این هنگام صدای انفجار از فاصله کمی برخاست و صدای شکستن شیشه و خرد شدن چوب بآن پیوست و دری که پشت نگهبانان بود بفشار باز شد .

و آوردن گفت : « آنی ، من از تو می‌خواهم که تا وقتی خانم بتو احتیاج دارد نزد او بمانی . تنهائش نگذاری . » خانم را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید ، و بعد آهسته بطرف دری که ستوان پراکل کنار آن ایستاده بود روان شد . در درگاه بطرف دکترینتر برگشت و گفت : « ای کریتون ، خروسی به آسکلپیوس وام دارم ، بنخاطر خواهی داشت که وام مرا پردازی ؟ »

وینتر پیش از آنکه جواب دهد يك لحظه چشمان خود را فرو بست . آنگاه گفت : « وام تادیه خواهد شد . »

او درن بقیقه خندید ، گفت : « این یکی یادم بود . این دیگر یادم نرفته بود . » دستش را بر بازوی پراکل نهاد ، و ستوان خود را از او عقب کشید .

و وینتر آهسته سری فرود آورد و گفت : « بله ، یادت بود . وام تادیه خواهد شد . »

پایان



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

www.KetabFarsi.com

جان اشتاین‌بک در فوریه ۱۹۰۲ در کالیفرنمای آمریکا به دنیا آمد. از کودکی که در کشتزارها کار میکرد، به مدرسه هم می‌رفت. حتی در ۱۹۱۹ هنگامیکه وارد دانشگاه شد از کار در مزارع دست نکشید. از ۱۹۲۵ در نیویورک به خبرنگاری اشتغال یافت و چندی به کارهای بنائی و ناوہ کشی سر کرد. در ۱۹۲۹ نخستین کتاب خود را به نام «فنجان زرین» منتشر کرد و از آن پس «چراگاههای آسمان»، «به خدائی ناشناخته»، «تورتیلافلت»، «موشها و آدمها»، «اسب سرخ» «خوشه‌های خشم»، «ماه پنهانست» و «مروارید» را نوشت. او به کشورهای اروپا و شوروی سفر کرده است.

آثار اشتاین‌بک در ۱۹۶۲ به دریافت جایزه ادبی نوبل نایل آمد. از آثار جان اشتاین‌بک، مروارید، موشها و آدمها و کتاب حاضر ماه پنهانست - ساکنو. در سلسله انتشارات سازمان کتابهای جیبی منتشر شده است و اسب سرخ نیز بزودی منتشر خواهد شد.



جان اشتاین‌بک

۲۰ ریال